خدا جون سلام به روی ماهت...

دزدهای خوب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



دزدهای خوب

کاترین راندل
سینا یوسفی





سرشناسه: راندل، کاترین، ۱۹۸۷ - م.
Rundell, Katherine
عنوان و نام پدیدآور: دزدهای خوب / نویسنده کاترین راندل؛ مترجم سینا یوسفی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۴۲ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک: ۷-۷۷۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .The Good Thieves ,2019
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21th century
شناسه‌ی افزوده: یوسفی، سینا، ۱۳۷۴-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZY
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۵۵۵۰۸
۷۰۵۳۸۰۱

انتشارات پـرتقـال
دزدهای خوب
نویسنده: کاترین راندل
مترجم: سینا یوسفی
ویراستار ادبی: شیوا خلیلی
ویراستار فنی: پری‌سا توکلی ـ سهیلا نظری
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۷-۷۷۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول ـ ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: اندیشه‌ی برتر
صحافی: تیرگان
قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان

kids@porteghaal.com
www.porteghaal.com
۰۲۱-۶۳۵۶۴
۳۰۰۰۶۳۵۶۴

تقدیم به الن هالگیت، ویراستارم و کلر ویلسون، مدیر برنامه‌هایم.
همکاری با شما بزرگ‌ترین خوش‌شانسی دنیاست.
ک.ر

به مادر عزیزم که سه کتاب منتظر این تقدیم ماند.
س.ی



THE GOOD THIEVES

Copyright © Katherine Rundell, 2019

Published by Bloomsbury Children's Books

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب THE GOOD THIEVES
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل اول

ویتا مثل بوکسوری که قبل از شروع مبارزه به رقیبش ادای احترام می‌کند، با چهره‌ای جدی به شهر نگاه کرد و سرش را کمی به‌طرف پایین و بالا تکان داد.

روی عرشه‌ی کشتی تنها بود. دریا وحشی و طوفانی بود و امواج نمکینش را ده متر بالاتر به‌طرف آسمان پرتاب می‌کرد. بقیه‌ی مسافران اقیانوس‌پیما، ازجمله مادر ویتا، تصمیمی منطقی گرفته و در کابین‌هایشان پناه گرفته بودند.

اما منطقی‌بودن همیشه هم منطقی نیست.

ویتا دور از بقیه در فضای باز ایستاده بود. دودستی نرده‌ی کشتی را چسبیده بود. کشتی داشت قله‌ی موجی را فتح می‌کرد که اندازه‌ی یک سالنِ اپرا ارتفاع داشت. همه‌ی این‌ها دست‌به‌دست هم داد تا ویتا اولین کسی باشد که شهر را می‌بیند.

یکی از ملوان‌ها فریاد زد: «بالاخره رسیدیم! اونجا رو نگاه کنین! سمت چپ!»

نیویورک از میان مه پدیدار شـد، پرشـکوه، آبی خاکسـتری و زیبا. آن‌قدر زیبا بود که ویتا را به‌سـمت دماغه‌ی کشـتی کشـید تا از نزدیک به شهر خیره شـود. به نرده‌ها تکیه داده بود و تا جایی که جرئت داشـت به جلو خم شـده بود، ناگهان دید پرنده‌ای به‌طرفش خیز برداشته است.

نفسش از ترس بند آمد و سرش را دزدید. یک مرغ دریایی که جوجه‌کلاغی را تعقیب می‌کرد، میان دریا و آسمان جیغ‌کشان دور پرنده‌ی بیچاره می‌چرخید و به پشتش نوک می‌زد. اخم‌های ویتا درهم رفت، آن مبارزه به‌نظرش عادلانه نبود. دست کرد توی جیبش و تیله‌ای یشمی‌رنگ بیرون کشید. با عصبانیت محاسـبات مختصری انجام داد و هدف‌گیری کرد، دسـتش را عقب کشـید و تیله را پرتاب کرد.

تیله رفت و درسـت به مرغ دریایی برخورد کرد. آن پرنده مثل پرنسسـی عصبانـی کـه به‌خاطر ریختن آبرویش ناراحت اسـت، جیغی کشـید، کلاغ هم در هوا چرخید و باسـرعت به‌طرف آسـمان‌خراش‌های نیویورک پرواز کرد. به بندرگاه رسیدند و سوار تاکسی شدند. مادر ویتا بادقت یک‌مشت سکه‌ای را که در دسـت داشـت، شمرد و به‌همراه نشانی به راننده داد. من‌من‌کنان جمله‌ای را که به‌دقت سرهم کرده بود، به زبان آورد: «لطفاً تا هرجایی که می‌شه با این پول رفت، ما رو ببر.» راننده هم سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد.

منهتن باسـرعت از جلوی چشم‌هایشان می‌گذشت. بیرون پنجره نورهای رنگارنگـی بـه چشـم می‌خوردنـد کـه میـان سـنگ‌ها و آجرهای فرسـوده از باران اسـیر شـده بودند. از کنار سـینمایی گذشـتند که دیوارهایش مزین به عکس‌هـای گرتـا گاربو[1] بود، جلویش هم مردی کنار گاری‌اش ایسـتاده بود و لابسـتر داغ می‌فروخت. در یکی از چهارراه‌ها تراموایی به‌سـرعت از جلویشان رد شد، نزدیک بود با ونی تصادف کند که رویش تبلیغ کلونیال پیکِل وُرکس[2] به چشم می‌خورد. ویتا در هوای شهر نفس عمیقی کشید. سعی داشت اسم

1. Greta Garbo
2. Colonial Pickle Works

خیابان‌ها را به‌خاطر بسپارد تا در ذهنش نقشه‌ای از شهر درست کند، زیر لب زمزمه می‌کرد: «خیابون واشنگتن، خیابون گرین‌ویچ.»

پولی که برای کرایه داشتند ته کشیده بود، مجبور بودند بقیه‌ی مسیر را پیاده بروند. باد بی‌رحمانه می‌وزید، ویتا تمام تلاشش را می‌کرد تا در آن باد، سریع راه برود، مادرش هم سرعتش را با او تنظیم می‌کرد. دخترک چمدان‌به‌دست در خیابان هفتم راه می‌رفت و سعی می‌کرد به مردهای راه‌راه‌پوش و زن‌هایی که کفش‌های پاشنه‌میخی به پا داشتند تنه نزند.

مادر ویتا گفت: «اوناهاش! خونه‌ی بابابزرگ.»

در تقاطع خیابان هفتم و خیابان پنجاه‌وهفتم غربی آپارتمانی بلند و عظیم، ساخته‌شده با سنگ‌های قهوه‌ای از دل پیاده‌رویی شلوغ به‌سمت آسمان رفته بود. پسرک روزنامه‌فروشی بیرون ساختمان ایستاده بود و تیتر خبرها را در گوش باد می‌غرید.

آن‌طرف خیابان ساختمانی به چشم می‌خورد که آجرهایش قرمز روشن بودند و نمای قوس‌دارش تزیین شده بود. دو میله از دیوارهای ساختمان بیرون زده بودند و پرچم‌هایی که بهشان آویزان بودند وحشیانه در باد می‌رقصیدند. بالاتر از آن‌ها کلمه‌هایی از جنس شیشه‌ی رنگی خودنمایی می‌کردند: «کارنگی هال[1].»

ویتا گفت: «خیلی شیک به نظر می‌آد.» انگار سراپای ساختمان به دنیا اخم کرده بود. «مطمئنی درست اومدیم؟»

مادرش گفت: «آره مطمئنم. طبقه‌ی آخره. قبلاً خونه‌ی خدمتکار بود. یه‌کم جامون تنگه، ولی قرار نیست زیاد اینجا بمونیم.» بلیت برگشتشان برای سه هفته‌ی دیگر بود. مادر ویتا فکر می‌کرد می‌توانند در این مدت به کارهای اداری بابابزرگ رسیدگی کنند، بعضی از اسباب و اثاثیه‌ی بابابزرگ را بردارند و خودش را هم راضی کنند همراهشان به خانه برگردد.

1. Carnegie Hall

«بـزن بریم!» در صدای مادرش خوشـحالی غیرمعمولی شـنیده می‌شـد. «بریم پیداش کنیم!»

آسانسـور خـراب بـود، ویتـا تقریبـاً از پله‌هـای سـاختمان بـالا می‌دویـد، افتان‌وخیـزان با بیشـترین سـرعتی کـه در توانش بود از پله‌هـا بالا می‌رفت. از میان راهروهای تنگ سـاختمان می‌گذشـت، چمدانش مدام به درودیوار می‌خورد و به درد پای چپش که بیشـتر و بیشـتر می‌شـد توجهی نمی‌کرد. نفس‌نفس‌زنان پشت در ایستاد تا نفسش جا بیاید. در زد، اما جوابی نشنید.

مـادر ویتـا کـه دیگـر از نفس افتاده بود، چند پله‌ی آخر را هم پشـت سـر گذاشت. خم شد تا کلید را از زیر پادری بردارد. کمی مکث کرد و به دخترش نگاهـی انداخـت. گفت: «مطمئنم اوضاعش اون‌قدرها هم که فکر می‌کنیم بد نیست. ولی...»

«مامان! بابابزرگ منتظرمونه!»

مادر در را باز کرد، ویتا به‌طرف هال دوید، اما همان‌جا در راهرو خشکش زد.

بابابزرگ همیشه لاغر و خوش‌تیپ بود، اصلاً چاق نبود، دست‌های کشیده‌ای داشـت و در چشـم‌های آبی‌سـبزش برقی از زیرکی بود؛ اما حالا هیکلی نحیف داشـت و چشـم‌هایش گـود افتـاده بودنـد. انگشـت‌هایش کج‌وکولـه بودنـد و مشت‌هایش را گره کرده بود، انگار تمام اعضای بدنش می‌خواستند از این دنیا دور شوند. یک عصا هم کنار صندلی‌اش به دیوار تکیه داده شده بود: قبلاً برای راه رفتن به عصا نیاز نداشت.

هنـوز ویتـا را ندیده بود. به نظر می‌آمد درسـت همان لحظه غمی دردناک اجزای صورتش را شکل داده بود.

ویتا گفت: «بابابزرگ!»

بابابزرگ سـرش را چرخاند، حالت صورتش تغییر کرد و پر از شـادی شد، ویتا که چند لحظه نفسش بند آمده بود با خیالی راحت دوباره نفس کشید.

«وروجـک!» از جایـش برخاسـت و ویتـا خودش را توی بغلـش انداخت،

بابابزرگ کمی عقب رفت و خندید.

مـادر ویتـا را دیـد و گفـت: «جولیـا! تلگرافت سـه روز پیش رسـید وگرنه نمی‌ذاشتم بیاین.»

مادر ویتا سر تکان داد و گفت: «همیشه می‌خوای ازت دور بمونیم.»

بابابزرگ به‌طرف ویتا چرخید: «وروجک دوباره برام بخند ببینم.»

ویتا لبخند زد. لبخندش اول طبیعی بود، اما وقتی دید بابابزرگ همچنان دارد نگاهش می‌کند، لبخندش را پهن‌تر و پهن‌تر کرد، آن‌قدر لب‌هایش را باز کرده بود که احساس می‌کرد تمام دندان‌هایش معلوم شده است.

گفت: «ممنون وروجک. لبخندت هنوزم من رو یاد لبخندهای مامان‌بزرگت می‌نـدازه.» اشـک در چشـم‌های بابابزرگ حلقـه زد، دل ویتا بـا دیدن بغض بابابزرگ به هم پیچید.

«بابابزرگ؟»

بابابـزرگ سـرفه‌ای کـرد، لبخنـدی زد و گلویـش را صـاف کـرد. «خیلی از دیدنتون خوشحالم، ولی نیازی نبود بیاین.»

جولیـا با دسـت ویتـا را به‌طرف در هدایت کرد و گفـت: «عزیزم برو اتاقت رو پیدا کن.»

«ولی...»

مادرش با چهره‌ای رنگ‌پریده و صدایی خسته گفت: «خواهش می‌کنم برو.»

بابابزرگ گفت: «اتاقت ته راهروئه. البته متأسفانه بیشتر شبیه کمد می‌مونه تا اتاق، ولی عوضش چشم‌انداز خوبی داره.»

ویتا چمدان‌به‌دسـت آرام از راهرو گذشـت. متوجه شـد که چوب‌های کف خانه زیر پایش جیرجیر می‌کنند و رنگ دیوارها هم ورآمده بود. در را هل داد تا باز شود. گیر کرده بود، دستش را به دیوار تکیه داد و با پای قوی‌ترش به در لگدی زد. در با شدت باز شد، ذره‌های گچ در هوا پخش شد.

اتـاق آن‌قـدر کوچک بود که ویتا می‌توانسـت هم‌زمان به هر چهار دیوارش

دست بزنـد، ولی عوضش یک جالباسـی چوبی و پنجـره‌ای به‌طرف خیابان داشـت. ویتا روی تخت نشسـت و پای چپش را از چکمه درآورد و دودستی ماسـاژش داد. بـه کـف پایـش چنگ می‌زد و پنجـه‌اش را منقبض و بعد رها می‌کرد، سعی داشت اوضاع را تحلیل کند.

بـه مقصـد رسـیده بودنـد. بایـد هیجـان‌زده می‌بـود. نصـف دنیا را پشـت سـر گذاشـته بودند، از اقیانوس گذشـته بودند و حالا نیویورک انتظارشـان را می‌کشید. در آن‌سوی پنجره شهر مثل تابلویی پر از خوش‌نویسی که خطاطش می‌خواست هنرش را به رخ بکشد، به‌سوی آسمان قد علم کرده بود.

اما همه‌ی این‌ها برای ویتا بی‌اهمیت بودند، حال بابابزرگ از آن چیزی که توقعش را داشتند بدتر بود.

جیب‌هـای دامـن ویتـا پر از سـنگ‌ریزه‌هایی بود که از باغچه‌ی خانه‌شـان برداشـته بـود. سـنگ‌های بزرگ‌تـر را برمی‌داشـت و طـرف جالباسـی پرتاب می‌کرد. این‌طوری بهتر می‌توانست فکر کند.

اگر کسی دقت می‌کرد، متوجه می‌شد که سنگ‌ها درست به مرکز هندسی دسـتگیره‌ی در جالباسـی می‌خورند، اما کسـی آنجا نبود، خود ویتا هم توجه چندانی به این موضوع نداشت. حواسش اصلاً به سنگ‌ها نبود.

باید برای سروسامان دادن به اوضاع راهی پیدا می‌کرد. نمی‌دانست چه‌کار کند و چطور وضعیت را بهتر کند، اما باید کاری می‌کرد چون خاصیت عشـق همین است، چاره‌ای برای آدم باقی نمی‌گذارد.



فصل دوم

مصیبتی که سـر بابابزرگ آوار شـده بود، مانند اکثر مصیبت‌ها سروکله‌اش از ناکجاآباد پیدا شده بود. تلگراف کوتاهی برای مادر ویتا فرستاده بود: **مامانت دیشب مُرد.**

بـا رسـیدن ایـن خبـر ویتـا مبهوت روی پـادری نشسـته بود. مـادرش، با صورتی به‌رنگ گچ، ویتا را بغل کرده و به اتاق‌خوابش برده بود. باهم نشسته بودند به خوردن شربت انگور سیاه و خاطراتی که از مامان‌بزرگ داشتند برای هم تعریف کرده بودند. مامان‌بزرگ همراه بابابزرگ به دور دنیا سفر کرده بود و مثـل دریانوردهـا از ته دل بلندبلند می‌خندید. تعریف کردن آن داسـتان‌ها، همان‌طور که توقعش را داشتند، حال جفتشان را کمی بهتر کرده بود.

امـا ایـن پایان ماجرا نبود. نامه‌های بعدی هـم در راه بودند. اولین نامه‌ها کوتاه و شـوم بودند. بابابزرگ در آن نامه‌ها نوشـته بود که احسـاس می‌کند قلعه‌ی هادسون[1] پر از شبح است.

1. Hudson

قلعـه‌ی هادسـون در مقایسـه بـا بقیـه‌ی قلعه‌ها بسـیار کوچک بـود. اول بـالای تپه‌ای در فرانسـه سـاخته شـده بود، امـا بعد پـدرِ بابابـزرگِ بابابزرگِ ویتا سنگ‌به‌سـنگ قلعه را جدا کرده و سـوار کشـتی کرده و به آمریکا که در طـرف دیگـر اقیانوس قرار داشـت آورده بـود. در آن دوران قلعه‌ی باشـکوه و خارق‌العاده‌ای به‌حساب می‌آمد؛ اما حالا ساختمانی کهنه، زیبا و البته در حال فروریختن بود که فقط بابابزرگ یکه‌وتنها در آن زندگی می‌کرد.

امـا بعـد امید خزیده بود و به سـراغ بابابزرگ آمـده بود. در یکی از نامه‌ها نوشته بود که مردی آمده تا قلعه‌ی هادسون را اجاره کند. آن مرد گفته بود که می‌خواهد قلعه را به مدرسه تبدیل کند. قرار بود بابابزرگ هم یکی از مسئولان مدرسه بشود تا هدف و سرگرمی جدیدی داشته باشد. قراردادی امضا نکرده بودنـد؛ بااین‌حـال، آن مرد می‌خواسـت هرچه سـریع‌تر کار بازسـازی قلعه را شروع کند. آن مرد میلیونری نیویورکی به نام ساروتوره بود.

بابابزرگ تکه‌ی روزنامه‌ای را هم ضمیمه‌ی نامه‌هایش کرده بود، در روزنامه تصویـر مردی نشـان داده شـده بـود که جلـوی یکی از سـاختمان‌های عظیم نیویورک ایستاده و با دندان‌های هالیوودی‌اش به دوربین لبخند می‌زند. بالای عکس نوشته شده بود: «ویکتور ساروتوره[1] جلوی خانه‌اش در داکوتا[2].»

ویتا زیر لب تکرار کرد: «ویکتور سـاروتوره.» محض احتیاط چهره‌اش را به خاطر سپرد.

هنـوز یـک هفتـه هم نگذشـته بود که سـاروتوره زهرش را ریخـت. یک روز بعدازظهر بابابزرگ به پیاده‌روی رفته بود و موقع برگشت دیگر نگذاشته بودند به خانه‌اش برود. مرد غریبه‌ای همراه دو سگ نگهبان از اتاق سرایدار بیرون آمده بود و اسلحه‌اش را به‌طرف بابابزرگ نشانه رفته بود. نگهبان گفته بود: «قلعه‌ی هادسون مال آقای ساروتوره‌ست، بپیچ به بازی!»

تـا آن موقـع هیچ‌کـس بـه بابابـزرگ نگفته بـود «بپیچد به بازی». سـعی

1. Victor Sorrotore
2. Dakota

کـرده بـود نگهبـان را پس بزند و برود داخل، ولی یکی از سـگ‌ها قوزکش را گاز گرفتـه بـود. از آن گازهایـی نبود که فقط پوسـت را خراش می‌دهند، بلکه گازی محکـم بـود کـه باعث خون‌ریزی بابابزرگ شـده بود. نگهبان اسـلحه را درست به‌طرف سینه‌اش نشانه رفته بود. بابابزرگ آشفته سوار قطاری به‌طرف نیویـورک شـده بـود و آپارتمانی کوچک در خیابان هفتـم اجاره کرده بود، بعد هم رفته بود سراغ وکیل ساروتوره.

وکیل به‌شـیوه‌ای که فقط از وکیل‌ها برمی‌آید، ابراز تعجب کرده بود. آن‌قدر ابروهایـش را بـالا داده بـود که چیـزی نمانده بود صورتش به پشـت گردنش برسـد. وکیـل گفتـه بود کـه بابابزرگ کاملاً می‌دانسـته که قلعه را به سـاروتوره فروخته. پولش هم به حسـاب بابابزرگ ریخته شـده بود. مبلغ پرداخت‌شـده بسیار ناچیز بود، فقط دویست دلار؛ اما گویا قلعه وبال گردن بابابزرگ شده بود و حالا خوشحال بود که از دستش خلاص شده. بابابزرگ حسابش را بررسی کرده بود و بانک واریز دویست دلار را تأیید کرده بود.

بابابزرگ می‌خواسـت برای خودش وکیل بگیرد و از سـاروتوره بخواهد سند مالکیـت ارائـه بدهد، اما دسـتمزد وکیل از تمام دارایی‌اش هم بیشـتر بود. در آخرین نامه‌اش نوشته بود: «انگار عدالت فقط مال اونهاییه که پولش را دارن.» گفتـه بـود که سـعی خواهد کرد خانه‌ای را که در آن بـه دنیا آمده بود فراموش کنـد، می‌خواهـد سـعی کند خاطراتی را که از زندگی با لیـزی در آن خانه دارد، فراموش کند: این‌طوری بهتر است.

پارسال که آخرین نامه را دریافت کردند، قلب ویتا بالا آمده بود و راه گلویش را بسته بود. قلعه‌ی هادسون خانه‌ی بابابزرگ بود، فقط آنجا بود که می‌توانست در کنار خاطراتی که از مامان‌بزرگْ لیزی داشت، زندگی کند. ویتا زیر لب گفت: «نه.»

ویتـا بـا دیدن صـورت مادرش امیدوار شـده بود. مادرش پوسـتی لطیف، صدایی دلنشـین و اراده‌ای آهنین داشـت. هر دو چشم‌هایی قهوه‌ای داشتند و خط فک در صورتشان کاملاً آشکار بود.

روز بعـد مـادر ویتـا به شـهر رفته بود و با دو بلیت برگشـته بـود. «می‌ریم بابابزرگـت رو بیاریـم اینجـا، چـه خوشـش بیاد چـه نیاد. کشـتی از لیورپول حرکت می‌کنه، همین امشب باید راه بیفتیم.»

ویتا متوجه شـد که حلقه‌های نامزدی و ازدواج مادر از دسـت چپش غیب شده‌اند. سؤالی نکرده و به اتاقش رفته بود تا وسایلش را جمع کند. موقع رفتن مثل سربازی که به میدان جنگ می‌رود، پاهایش را روی زمین می‌کوبید.

ویتا هدف‌گیری و پرتاب کردن چیزهای مختلف را از بابابزرگش یاد گرفته بود.

اسـم بابابـزرگ ویتا جک وِلـس[1] بود. البته ازنظر فنی چـون خانواده‌اش از آن‌هایی بودند که علاقه‌ی خاصی به اسـم‌های طولانی، ماشـین‌های طولانی و شـام‌های طولانی داشـتند، اسـم کاملش ویلیام جاناتان تِئودور ماکسیمیلیان وِلس[2] بود. مدت‌ها بود که ثروت خانوادگی‌شان از بین رفته بود، اما عادتشان بـه نام‌گذاری‌هـای طولانـی را حفـظ کرده بودنـد. پدرش آمریکایـی و مادرش انگلیسی بود، خودش هم در انگلیس درس خوانده بود. جک جواهرساز بود، قدش آن‌قدر بلند بود که چهارچوب درها برایش خطرآفرین بودند و آن‌قدر لاغر که می‌شد پاهایش را از میان صندوق پست رد کرد.

ویتا پنج‌ساله بود که دو اتفاق مهم افتاد: پدرش در جنگ جهانی اول کشته شـد و خـودش هـم فلج اطفال گرفت. مادرش با شـوریدگی جنون‌آسـایی که خـواب را از چشـم‌هایش گرفـت با بیمـاری ویتا مبارزه کـرد. در طول ماه‌هایی سیاه و طولانی روی تخت بیمارستان خوابیده بود، فقط گاهی بلندش می‌کردند و با آب الکترولیزشـده و پودر بادام درختی بدنش را می‌شسـتند. بهش کلرید طلا و شـربت پپسـین می‌دادند تا بنوشـد. چهره‌اش بسیار بالغ‌تر از سنش به نظر می‌آمد.

یـک روز بابابـزرگ و مامان‌بزرگش از آمریـکا آمدند. بابابزرگ کنار تختش

1. Jack Welles
2. William Jonathan Theodore Maximilian Welles

نشسته بود و یک توپ پینگ‌پنگ دستش داده بود و بهش گفته بود که هروقت توانست جراح ارشد بیمارستان را با آن توپ بزند، بهش خبر بدهد. بعد با دست هنرمند و مسلطی که مخصوص جواهرسازهاست، روی دیوار آن‌طرف اتاق دایره‌ی کوچکی به‌عنوان هدف کشیده بود.

بارها و بارها تلاش کرد تا بالاخره موفق شد به هدف بزند.

بابابزرگ که هدف‌گیری‌اش خوب بود، مثل مربی‌های حرفه‌ای ویتا را راهنمایی می‌کرد. ویتا ساعت‌ها تمرین کرد، با چیزهای مختلفی از سنگ‌ریزه و تیله گرفته تا دارت و موشک کاغذی. هفت‌ساله بود که از بیمارستان مرخص شد، در آن زمان می‌توانست چاقویی را پرتاب کند و چاقو به‌زیبایی دور خودش بچرخد و با نوکش روی قالب کره‌ای که در طرف دیگر اتاق بود فرود بیاید.

ویتا بزرگ‌تر و استخوان‌هایش قوی‌تر شد، درنهایت توانست زانوبند توان‌بخشی‌اش را کنار بگذارد. ساق چپش از ساق راستش باریک‌تر بود و پای چپش به‌طرف داخل خم شده بود. یک کفاش با نرم‌ترین چرمی که گیرش آمده بود، یک جفت چکمه برایش دوخته بود و پولی هم ازشان نگرفته بود. مادر ویتا با ابریشم قرمز کفش‌ها را دوردوزی و رویشان پرنده گل‌دوزی کرد. می‌توانست بدود، اما عضلاتش کشیده می‌شدند و از درد می‌سوختند. ویتا همیشه از زخم‌شدن پایش شکایت می‌کرد و از مادرش می‌خواست تا کوچک‌ترین زخم را هم باندپیچی کند، اما هیچ‌وقت درباره‌ی آن درد حرفی نمی‌زد.

ویتا بزرگ شد. ریزه‌میزه، بی‌سروصدا و حواس‌جمع بود. شش نوع لبخند مختلف داشت که فقط پنج تایشان واقعی بودند؛ اما همه‌شان ارزش دیدن داشتند. مویش قهوه‌ای و سرخ بود، مثل رنگ روباهی که تازه آب‌تنی کرده باشد.

مادر ویتا فقط یک بار پرسید که چرا ویتا همیشه مشغول تمرین هدف‌گیری است.

بابابزرگ گفت: «قرار نیست زندگی آسونی داشته باشه و خیلی هم آسیب‌پذیر به نظر می‌آد. بهتره حداقل بتونه سنگ پرت کنه.»

وقتی ویتا هشت‌ساله بود، می‌توانست سیبی را که روی بالاترین شاخه‌ی درخت و در فاصله‌ی سی‌وپنج‌متری قرار داشت، با سنگ بزند. می‌توانست سنگ را طوری بیندازد که بیست‌وسه بار روی آب بپرد. مامان‌بزرگْ لیزی که زنی قدبلند با بینی‌ای نوک‌تیز و چشم‌هایی مهربان بود، گفت: «توی شهر ما بابابزرگت توی هدف‌گیری رقیب نداره، ولی فکر کنم تو از اون هم بهتری.»

بابابزرگ مشغول تماشای ویتا بود که دستش را بالا برد و سنگی به‌طرف دریا پرتاب کرد. «حالا باید با مفهوم سرعت آشنا بشی: باید یاد بگیری که چطور هوا باعث تغییر مسیر اجسام می‌شه. نگاه کن! یاد بگیر! سعی کن تا جایی که می‌تونی یاد بگیری، یادگرفتن نقطه‌ی مقابل مرگه! عالیه!» بین تمام آدم‌هایی که ویتا می‌شناخت، بابابزرگ تنها کسی بود که وقتی حرف می‌زد آدم حس می‌کرد تمام وجودش دارد جرقه می‌زند. موقع حرف زدن مثل سنگ چخماقی بود که داشت به آهن کشیده می‌شد.

مدتی گذشت و وقت برگشتن بابابزرگ و مامان‌بزرگ به آمریکا و قلعه‌ی هادسون فرارسید. کمی بعد از رفتن آن‌ها همه‌چیز عوض شد و باعث شد ویتا از اینجا، یعنی آن اتاق کوچک در طبقه‌ی آخر، سر دربیاورد. اتاقی که پشت پنجره‌اش نشسته بود و خورشیدی را تماشا می‌کرد که داشت بر نیویورک غروب می‌کرد.